

به نام آنکه هستی زاوست

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

فصل بیست و ششم : بازگشت

با مشت به سخره‌ی روبرویش کوبید و گفت :

- آه اینجا هیچ راهی نیست .

با پشت دستیش عرق پیشانیش را پاک کرد و به سمت رون و هرمیون چرخید . چهره‌ی هرمیون اندکی آشفته بود و به نظر می‌رسید از اینکه علت این همه دردسر است ، ناراحت است . اما رون کاملاً جدی بود . جینی خود را از روی تکه سنگی که رویش زانو زده بود ، پایین کشید و کنار هرمیون ایستاد .

رون به سمت دهانه چرخید و به سگ‌هایی نگاه کرد که آنجا ایستاده بودند و در سکوت ، پارس می‌کردند . برای آنکه بتواند فکر کند ، بر روی ورودی طلسم سکوتی گذاشته بود تا صدای آنها حواسش را پرت نکند . نقشه‌های خوب و بد از مقابل چشمانش رژه می‌رفت ، اما همه‌ی آنها یک مشکل داشتند . اینکه تعداد آنها برای در افتادن با آن همه موجود جادویی خیلی کم بود . باید یک فکر اساسی می‌کرد .

به سمت هرمیون و جینی چرخید و گفت :

- من یه فکری دارم . ولی قبل از اینکه بگم ، باید قول بدین هر چیزی که می‌گم گوش کنید .

هرمیون و جینی نگاهی به یکدیگر کردند و جینی پرسید :

- وقتی اینطوری حرف می زنی ، یعنی می خوای خودتو به کشتن بدی .

رون لبخندی زد و گفت :

- نه . مطمئن باشید اتفاقی برام نمی یفته . فقط اگه اتفاقی برام افتاد ، سعی کنید

خودتونو نجات بدین .

قبل از آنکه جبتواند اعتراضش را با داد و فریاد بیان کند ، هرمیون خیلی جدی گفت :

- خودتم می دونی که این کارو نمی کنیم .

رون آهی کشید و گفت :

- می دوستم . خیلی خوب . مثل اینکه چاره ای نداریم .

سپس رو به جینی گفت :

- می تونی کاری کنی که درد پام برای چند دقیقه قطع بشه ؟

- آره . اما خیلی برات خطرناکه . ممکنه برای همیشه صدمه ببینه .

رون لبخندی به آنها زد و گفت :

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

- اگه نتونیم از اینجا بریم بیرون دیگه فرقی نمی کنه . چون مُردم !

جینی سری تکان داد و چوبدستیش را بیرون کشید . چند لحظه‌ی بعد که کار جینی تما شد ، رون آنها را دور هم جمع کرد تا درمورد نقشه اش برایشان بگوید .

در بیرون از شکاف ، سگ ها با بیشترین صدایی که می توانستند ، پارس می کردند . صدای واق واقشان چنان انعکاسی ایجاد کرده بود که حتی برای غول ها هم آزار دهنده بود . یکی از آنها درست روبروی شکاف دیوار سنگی ایستاده بود و مدام با یکی از سرهایش به آنجا اشاره می کرد . غولی که غلاده‌ی آن را در دست داشت ، رو به رئیسشان چیزی فریاد زد که در میان صدای سگ ها گم شد . در همین لحظه ، صدای بلندی از طرف شکاف گفت :

- دست نگه دارید . من تسلیمم .

صدا به صورتی کامل جدادویی به حدی بلند شده بود که همه بتوانند آن را بشنوند . از درون شکاف ، مردی ، در حالی که دو دستش را بالا گرفته بود ، خیلی آرام بیرون آمد . یکی از سه سر سگی که روبروی شکاف بود ، درست روبروی او پارسی کرد که باعث شد ردایش موج شدیدی بردارد و مجبور شود از صورتش محافظت کند .

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

غولی که غلاده ی سگ را در دست داشت ، آن را اندکی عقب کشید تا نتواند به مرد صدمه برساند . اما در همان لحظه ، مرد چوبدستیش را بالا آورد و به سمت سگ گرفت . رشته های طناب به سرعت از نوک چوبدستیه او بیرون می آمدند و به سمت سگ می رفتند . در یک لحظه ، سه پوزه ی سگ توسط آن طناب ها بسته شد و سگ شروع به تقلا کرد تا بتواند خود را از دست آنها نجات دهد .

قبل از آنکه کسی بتواند کاری بکند ، مرد چوبدستیش را روبروی دهان خود گرفت و با تمام توانش به نوک آن دمید . گلوله ی بزرگی از آتش ، از انتهای چوبدستی بیرون زد و زوزه کشان به سمت دسته ی غول ها رفت . آرامش لحظه ای غار ، فقط یک ثانیه دوام آورد و بعد ، غوغایی عظیم به پا شد . هر کدام از غول ها اول سعی می کرد خود را از مقابل زبانه های آتش دور کند ، و بعد خود را به مرد کوچک برساند و او را در زیر پاهایش له کند . اما مرد خیلی سریع حرکت می کرد و با طلسم ها و جادوهای گوناگون ، آنها را مسخره می کرد .

به خاطر کوچکی غار و ازدهام زیاد غول ها ، هیچ کس نمی دانست که چه باید بکند . غلاده دار ها ، غلاده ها را رها کرده بودند تا سگ ها به حساب مرد برسند . مرد چنان سریع تغییر مکان می داد که سگ ها نمی توانستند از بین آن همه جمعیت ، خود را به او برسانند .

مرد چوبدستیش را به سمت پاهای یکی از غول‌ها گرفت و طلسمی را زمزمه کرد . رشته طنابی از چوبدستیش بیرون جهید و دو پای غول را به هم بست . می‌خواست با ضربه‌ای غول را بر روی سایرین بیندازد ، که در یک لحظه ، سایه‌ای بزرگ ، همه جا را تاریک کرد . سرش به بالا چرخاند . تکه‌ی قطور درختی ، از آسمان به سمت او می‌آمد . آنقدر بزرگ بود که نمی‌توانست از حاشیه‌ی برخورد فرار کند . چوبدستیش را به سمت تنه‌ی درخت گرفت و چیزی را فریاد زد . موجی از هوای فشرده ، از انتهای چوبدستیش بیرون جهید و به تنه‌ی درخت خورد .

صدای برخورد شدیدی بلند شد . رئیس غول‌ها ، خوشحال از اینکه توانسته بود آن مردک را در زیر چماغش له کند ، فریادی از خوشحالی کشید و چماغش را پیروزمندانه بالا گرفت . گرد و خاک شدیدی در زیر پایش بلند شده بود و نمی‌توانست به راحتی بدن له شده‌ی آن بخت برگشته را ببیند . چماغش را بالای سرش گرفت و دوباره فریادی کشید . اما چیزی اشتباه بود . یکی از غول‌ها به شدت به سمت او پرتاب شد و بر رویش افتاد . او هم که انتظار چنین چیزی را نداشت ، بر روی یک غول دیگر افتاد . چماغ از دستش رها شد و در هوا شروع به چرخیدن کرد .

زمانی که آخرین غول ، در نزدیکی دهانه‌ی غار بر روی زمین پرت شد ، غول ارشد ، توانست علت آن پرت شدن‌های متوالی را ببیند . آن مرد ، زنده و سرحال ، درست در همان

جایی ایستاده بود که او چماغش را به زمین کوبانده بود . در اطراف او ، زمین ترک برداشته بود ، اما آنجایی که او ایستاده بود ، همه چیز عادی به نظر می رسید .

مرد لبخندی به لب داشت و چوبدستیش را به سمت جماغ او گرفته بود که هنوز در هوا می چرخید . سپس او چوبدستیش را پایین کشید و به سمت دو سگ سه پری تکان داد که از آن بلوا استفاده کرده بودند و به سمتش خیز برداشته بودند . چماغ ، چنان ضربه ای به آنها زد که آنها را از غار به بیرون پرتاب کرد . صدای ناله هایشان ، زمانی که در هوا می چرخیدند ، خیلی تکان دهنده بود . گویی بازیکن بیس بالی ، آنها را با توپ مسابقه اشتباه گرفته بود .

رون ، قبل از آنکه غول ها بتوانند از روی زمین بلند شوند ، چوبدستیش را به سمت مشعل هایی گرفت که نورشان غار را روشن می کرد . چوبدستیش را تکان داد و همه ی آنها را خاموش کرد . حالا ، همه چیز به تاریکی شب بیرون از غار بود . صدای داد و بی داد غول ها در غار می پیچید . آنها کورمال کورمال به این طرف و آن طرف می رفتند و پایشان را بر روی هر چیزی که حس می کردند جسمی خارجیست ، می کوباندند . رون ، خود را از زیر دست و پای چند تن از آنها کنار کشید و خود را به دهانه ی غار رساند . رو به تاریکی داخل شکاف گفت :

- زود باشید . باید بریم .

- اینجا چه خبره ؟

اما بعد ، خود هم سر جایش منجمد شد . شعله ی آتشی در بالای سر غول ها به پرواز در آمد و تمام مشعل هایی را که او خاموش کرده بود ، دوباره روشن کرد . صحنه ای که بعد از روشن شدن غار دیده شد ، واقعا خنده دار بود . هر کدام از غول ها در گوشه ای ایستاده بودند و سعی می کردند تعادل خود را حفظ کنند . شبیه کودکانی بودند که می خواند دسته جمعی راه رفتن را بیاموزند . اما این صحنه ، نه تنها باعث خنده ی رون نشد ، بلکه او را وحشت زده کرد .

در مقابل ورودی غار ، جایی که شعله های آتش پدید آمده بود و مشعل ها را روشن کرده بود ، مردانی سیاه پوش ایستاده بودند که همگی ماسک های مرگ به چهره داشتند . مرگ خواران . شانس امشب واقعا با او یار بود !

قبل از آنکه غول ها بتوانند بر خود مسلط شوند ، رو به هرمیون و جینی که داخل شکاف ایستاده بودند ، گفت :

- بد آوردیم . دنبالم بیایید .

و خیلی سریع به سمت جسد سگ سه سری حرکت کرد که یکی از غول‌ها به اشتباه ، آن را له کرده بود . هرمیون و جینی هم پشت سر او می آمدند تا اینکه هر توانستند پشت بدن بزرگ آن پناه بگیرند . غول‌ها هم که تازه توانسته بودند به حال طبیعی برگردند ، با خشم شروع به جست و جوی اطراف کردند .

رون خیلی سریع دست به کار شد . چوبدستیش را به سمت جسد سگ گرفت و طلسمی اجرا کرد . پوست ضخیم سگ شکافته شد و خون به بیرون زد . هرمیون در حالی که خود را از خون دور می کرد ، با صدایی آهسته گفت :

- چکار داری می کنی ؟

- دارم خودمونو نجات می دم .

او چوبدستیش را به سمت شکاف گرفت و طلسم دیگری خواند . گوشت بدن سگ ، از داخل بدنش بیرون آمد و درست روبروی هرمیون بر روی زمین پخش شد . هرمیون که دیگر نمی توانست تحمل کند ، رویش را از آن کثافت کاری برگرداند و بر روی زمین بالا آورد . اما جینی تنها چشمانش را بست و آرزو کرد که رون دلیل خوبی برای این کارش داشته باشد .

- یه نفر به ما حمله کرد .

رئیس غول ها در حال تشریح حادثه برای مرگ خواران بود . این یعنی آنکه وقت زیادی ندارند . یکی از مرگ خواران با صدای بلندی رو به همراهانش گفت :

- اطرافو بگردید .

آنها به سرعت در اطراف پخش شدند و با دقت شروع به بررسی اطراف کردند . یکی از غول ها فریاد زد :

- اونجا . توی شکاف . اونجا بودن .

دو تن از مرگ خواران به همان سمتی رفتند که او گفته بود . خیلی با احتیاط درون شکاف را گشتند و زمانی که مطمئن شدند هیچ کسی در آن اطراف نیست ، با سر به رئیسشان علامت دادند . چند دقیقه ی بعد ، که همه جا خوب بررسی شده بود ، سردسته ی مرگ خواران رو به غول ارشد گفت :

- هیچ کسی این اطراف نیست .

- اما اون اینجا بود . یه مرد بود . مثل شما لباس پوشیده بود . خیلی خوب می جنگید .

رئیس مرگ خواران ، رو به همراهانش گفت :

- ماسکاتون بردارید .

سپس به تک تک آنها نگاه کرد . همه ی آنها از سربازانش بودند . رو به رئیس غول ها گفت :

- هیچ کسی این اطراف نیست . من برای مقرر پیغام می فرستم که سربازای بیشتری بفرستن . تا اون موقع ، شما مراقب این اطراف باشید .

غول تنومند ، که به نظر از اینه نتوانسته بودند آن مرد گستاخ را پیدا کنند ناراحت بود ، سری تکان داد و رو به سربازانش دستوراتی داد . دسته ای از آنها از غار بیرون رفتند تا اطراف کوهستان را بگردند . چند تن از آنها هم در غار ماندند تا از آنجا مراقبت کنند . یکی از غول ها ، اشاره ای به جسد سگ هایی که درون غار افتاده بود . رئیس هم بی توجه چیزی به او گفت و ناراحت از آنجا بیرون رفت . غول ، جسد سگ ها را از روی زمین برداشت و با خود از غار بیرون برد .

مسیری را در کوهستان طی کرد و بعد ، آنها را درون چاله ی بزرگی انداخت که محل زندگی سایر سگ های سه سر بود . جنازه ها ، می توانستند غذای خوبی برای آنها باشند . سگ های گرسنه ، حتی قبل از آنکه جنازه ها به زمین برسند ، آنها را در هوا تکه

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

تکه کردند . در همین بین ، نوری در چاله درخشید و دو سگ که بر بالای سر جنازه ای در حال جنگ بودند ، ناله کنان بیهوش شدند و به زمین افتادند .

سایر سگ ها که خطر را احساس کرده بودند ، شروع به پارس کردن کردند ، اما کسی در آن اطراف نبود که به آنها توجه کند . دوباره نوری در گودال درخشید و صدای همه ی سگ ها را خفه کرد . لحظه ای سکوت به پا شد و بعد ، زمانی که رون مطمئن شد هیچ غولی در آن اطراف نیست ، شروع به ناله کرد .

درد پای مجروحش خیلی شدید شده بود . حس می کرد که مچ پایش در حال کنده شدن است . جینی ، خود را از درون بدن سگ مرده بیرون کشید و به سرعت خود را به بالای سر برادرش رساند . رون یک مبارز بود و معمولاً از درد ناله نمی کرد . مگر آنکه واقعا خیر قابل تحمل باشد .

چوبدستیش را به سمت شلوار خونین رون گرفت و با طلسمی آن را پاره کرد . ضخم دوباره در حال خونریزی بود و این اصلاً نشانه ی خوبی نبود . باید هر چه سریعتر او را به درمانگاه می رساند . به سمت هرمیون چرخید که به تازگی خود را از درون بدن سگ بیرون کشیده بود و سعی می کرد با جادو خود را تمیز کند و فریاد زد :

- هرمیون باید برگردیم . حال رون خوب نیست .

هرمیون دست از کلنجار رفتن با موهایش برداشت و شتابان خود را به رون و جینی رساند . چهره‌ی رون از درد در هم رفته بود و مشخص بود که درد جانکاهی را تحمل می‌کند .

- حالش خیلی بده ؟

- از خیلی هم بیشتر . بین می‌تونی آپارات کنی ؟

هرمیون سری تکان داد و درست به چند متر آن طرف تر فکر کرد . صدای آپاراتش در گودال پیچید . با خوشحالی به سمت جینی برگشت و سر تکان داد . جینی لبخندی زد و گفت :

- خیلی خوب . بیا اینجا کمک من . باید با هم ببریمش . می‌ترسم تنهایی فشار زیادی به پاش بیاد .

هرمیون دستور او را اطاعت کرد و کنار او رفت . لحظه‌ای بعد ، صدای آپارات بلندی در گودال پیچید و آن سه ، از آن مخمسه گریختند .

کسی به در اتاق می گوید .

- بیا داخل .

در اتاق باز شد و برای چندمین بار در آن روز ، نور راهی به داخل یافت . مردی که وارد شده بود ، برای اینکه بتواند مخاطب خود را ببیند ، در اتاق را باز گذاشت تا نور راهرو روی او بیفتد . سپس تعظیمی به او کرد و گفت :

- وقت دارید چند دقیقه ای صحبت کنیم ؟

- تو که می دونی دراکو ؛ وقت من همیشه آزاده .

مرد مو بلوند که موهایش را به تازگی کوتاه کرده بود و شبیه یک جنتمن واقعی شده بود ، در اتاق را پشت سرش بست و در تاریکی به سمت تک صندلی اشغال نشده ی اتاق رفت . بر روی صندلی که نشست ، چوبدستیش را به سمت شمعی که بر بالای شومینه گذاشته شده بود ، تکان داد . شعله ی رقصان شمع ، اندکی فضای اتاق را روشن کرد و او توانست مرد پیری را که بر روی صندلی مقابلش نشسته بود ، ببیند .

پیرمردی کم سن و سال که بدنش در طی ۴ سال به اندازه ی ۲۰ سال پیر شده بود .
سوروس از میان پلک های خواب آلودش ، نگاهی به چهره ی جوان و شاداب دراکو کرد
که هر روز جا افتاده تر می شد . لبخندی به او زد و با صدایی خسته و لرزان پرسید :

- خوب . این پیرمرد داره گوش می ده .

دراکو آهی کشید و گفت :

- در مورد بلاست . داره خیلی تند می ره . نمی دونم دیگه چقدر می تونم جلوشو
بگیرم . خیلیا طرف اونو گرفتن . می ترسم برامون دردسر درست کنه .

سوروس خنده ای کرد و گفت :

- اون زن احمق هیچ وقت عوض نمی شه . خوب اینکه مشکلی نداره . می تونی
بندازیش توی تله . اونقدر که به نظر می رسه باهوش نیست .

- می دونم . من از خودش نمی ترسم . از اونا می ترسم . تازگیا خیلی باهاشون دم
گرفته . می ترسم بفهمن که داریم چکار می کنیم .

سوروس نگاهی به چهره ی نگران دراکو کرد و بعد ، شروع به فکر کردن کرد . **اونا** .

موجوداتی غیر زمینی که سال ها بود در این سیاره می گشتند و می کشتند . موجوداتی بی

احساس که حتی به همکارانشان هم رحم نمی کردند . همین چند وقت پیش چند مرگ خوار جوان را ، تنها به خاطر اینکه پشت سرشان حرف زده بودند ، زنده زنده جلوی همه ی مرگ خواران سوزاندند .

چند دقیقه که گذشت ، به دراکو نگاه کرد و گفت :

- بهتره یه چند وقتی با بلا کاری نداشته باشی . توی این مدت ، متن فکر می کنم که چکار باید بکنیم .

چند سلفه ی پی در پی کرد و دستمالی را در مقابل دهانش گرفت . دراکو به سرعت از جایش بلند شد و به سمت قفسه ای رفت که آن طرف اتاق به دیوار چسبیده شده بود و چندین بطری مختلف بر رویش قرار داشت . یکی از بطری هایی را که در زیر نور اندک شمع به رنگ زرد بود ، از روی قفسه برداشت و به سرعت پیش سوروس برگشت . دستمالی که در دستان سوروس بود ، کاملاً خیس شده بود .

دستمال را از میان دستان او بیرون کشید و بطری را به دست او داد . سوروس به سرعت درپوش بطری را برداشت و محتوای آن را یکجا سر کشید . دراکو ، لحظه ای با نگرانی بالای سر او ایستاد و بعد ، آهی کشید و خود را بر روی صندلی روبروی او انداخت .

زمانی که سوروس آخرین قطره ی معجون را هم سر کشید ، بطری را از دهانش دور کرد و شروع به خندیدن کرد . به دراکو نگاه کرد و گفت :

- ترسوندمت ؛ نه ؟
- مگه قرار نبود که داروها تونو سر وقت بخورید ؟ چند بار باید اینو بهتون بگم ؟
- من اونا رو سر وقت می خورم . اما مشکل اینجاست که اونا اصلا تاثیری ندارن .
- اگه این طور فکر می کنید ، می تونم به یه درمانگر دیگه بگم که بیاد معاینتون کنه .

ها ؟

سوروس با ناراحتی گفت :

- لازم نیست . این بیماری چیزی نیست که اونا بتونن درمانش کنن . اون کسی هم که ممکن بود بتونه ، خیلی وقته مرده . این سرنوشت منه که این طوری زندگی کنم .

- بازم همون داستان قدیمی . مطمئن باشید اگه پاتر می دونسته که این بیماری چطوری درمان می شه ، حتما یه نفر دیگه هم هست اینو بدونه .

سوروس لبخندی به دراکو زد و گفت :

- متشکرم که بهم امید می‌دی . اما چیزای زیادی هست که تو نمی‌دونی . شاید یه

روزی ، وقتی هم سن من شدی ، بفهمی چی می‌گم .

دراکو دهانش را باز کرده چیزی بگوید ، اما سوروس به سرعت پرسید :

- بگو ببینم ؛ رابطه‌ت با اون دختره چطوری پیش می‌ره ؟ اسمش چی بود ؟ !

جنیفر ؟!

دراکو دهانش را بست . سوروس همیشه می‌دانست که چگونه از زیر جواب دادن در

برود یا چگونه مسئله را به کل تغییر دهد . با حالتی خشک گفت :

- هیچی . باهاش بهم زدم .

ابروان پیرمرد از تعجب بالا رفت . با تعجب پرسید :

- چرا ؟ شما که داشتید خوب پیش می‌رفتین ؟ یه دفعه چی شد ؟

- چیز خاصی نبود . یه اختلاف سر اینکه کی از اون یکی قوی تره .

پوزخندی زد و گفت :

- فکر کنم الان دو روزی باشه که توی بیمارستانه .

سوروس به سختی خنده‌ای کرد و گفت :

- دراکو ! اگه همین طوری پیش بری هیچ وقت نمی تونی یه زندگی درست و

حسابی داشته باشی .

- نگران نباشید . می دونم دارم چکار می کنم .

- خوبه . برای یه لحظه فکر کردم داری از زیر دست ازدواج و زندگی در می ری .

دراکو چشم غره‌ای به او رفت . زبان او ، هنوز هم به مانند گذشته تند و تیز بود . در

همین لحظه ، شخصی به در زد و وارد شد . یک مرگخوار که مشخص بود کار مهمی دارد .

او رو به سوروس و دراکو تعظیمی کرد و گفت :

- اتفاق بدی افتاده آقا .

- چی شده ؟

- یه درخواست نیرو از کوهستان داریم .

دراکو و سوروس نگاهی رد و بدل کردند و بعد دراکو به سرعت از جایش بلند شد و

گفت :

- من به این رسیدگی می کنم .

سوروس سری تکان داد و بیرون رفتن آن دو را تماشا کرد . سپس در تاریکی به چهارچوب در خیره شد . دلش می خواست از جایش بلند شود و خود به دنبال این کارها برود . اما نفرین پاتر ، توانایی راه رفتن را از او گرفته بود .

در بیرون از آن تاریک کده ، دراگو شانه به شانه ی مرگ خوار خبر رسان راه می رفت و از او سوالاتی می پرسید . زمانی که به انتهای راهرو رسیدند ، دراگو به چند مرگ خواری که از آنجا می گذشتند ، دستور داد که همراه مرگ خار خبر رسان بروند و به مسئله رسیدگی کنند . سپس ، خود به سمت سالی حرکت کرد که محل تعلیم مرگ خواران جدید بود .

از زمانی که حکومت مرکزی کشور به نوعی به دست آنها افتاده بود ، تعداد بیشتری به آنها پیوسته بودند . اما خیلی از آنها توانایی لازم را نداشتند و برای همین ، مجبور بودند آنها را آماده کنند . در سالن را که باز کرد ، جسم سیاه رنگی را دید که به سمتش می آید . چوبدستیش را بالا برد و آن را در هوا متوقف کرد . در این زمان بود که فهمید آن یک جسم نیست ، بلکه یک بدن است .

- مردک بی شعور . هر کدوم از شما که نتونه دستورات منو اجرا کنه ، سرنوشتش

همینه .

دراکو ، با احتیاط بدن مرگ خوار بی چاره را بر روی زمین گذاشت و به پشت او نگاه کرد . دولوهوف پیر ، آن سوی سالن ایستاده بود و رو به مرگ خواران تازه پذیرفته شده ، فریاد می زد . مشخص بود که این بی چاره نتوانسته است خواسته هایش را درست انجام دهد . از کنار مرگ خوار گذشت و خود را به دولوهوف رساند . وقتی دولوهوف متوجه ی او شد ، دست از داد و بی داد کشید و با تنفر به او نگاه کرد .

دراکو کنار او روبروی تازه واردان ایستاد و با صدای بلندی گفت :

- اگه واقعا می خواهید یکی از ما باشید ، باید از این کلاس زنده بیاید بیرون . وگرنه به درد ما نمی خورین .

همه ی آنها سرهایشان را پایین انداخته بودند و هیچ نمی گفتند . دراکو از این وقفه استفاده کرد و گفت :

- یه اتفاقی افتاده . باید صحبت کنیم .
- بعد از اینکه کارم با این احمقا تموم شد ، میام .
- من وقت اضافه ندارم . به خودت مربوطه .

این را گفت و از او دور شد . صدای دندان غروچه‌ی دولوهوف را می شنید را از پشت سرش می شنید . لبخندی زد و از آنجا بیرون رفت . چند جای دیگر هم بود که باید سر می زد . برای همین به کارش سرعت داد . چیزهایی بود که باید بر سر آن تصمیم می گرفتند .

بعد از رفتن لرد سیاه ، بیشتر کارها به سوروس سپرده شده بود . اما از زمانی که او دیگر نتوانست بر روی پاهایش بایستد ، دراکو موظف بود که این کارها را انجام دهد . البته ، ر ابتدا خیلی بر سر این موضوع اختلاف وجود داشت . اما زمانی که توانست ثابت کند به اندازه‌ی کافی برای انجام این کارها قوی و خشن است ، دیگر کسی نبود که بخواهد با او مخالفت کند .

یادآوری آن خاطرات خنده دار بود . روزی که بلا تصمیم گرفته بود به همه ثابت کند که او توانایی این مسئولیت را ندارد و چند تن از زیر دستانش را به جان او انداخته بود . اما بعد از آن نبرد ، تنها چیزی که از آنها باقی ماند ، تنها کفشهایشان بود که به خاطر جنس مرقوبشان ، در اثر طلسم هایش نابود نشده بودند . آن روز ، بلا چنان قیافه‌ی خنده داری پیدا کرده بود که هر وقت آن را به یاد می آورد ، کاملاً سر حال می شد . از آن روز به بعد ، بلا به همان اندازه که از سوروس متنفر بود ، از او هم متنفر شد .

دستش را بالا برد و به در اتاقی که روبرویش بود کوبید و قبل از آنکه کسی جواب دهد، وارد اتاق شد. همین که در اتاق را کاملاً باز کرد، صحنه‌ای را دید که اصلاً انتظار نداشت. روبروی او، مردی مو بلوند در حال بوسیدن زنی بود که او نمی‌شناخت. واقعاً جا خورد. مرد که متوجه‌ی صدای در شده بود، به سمت آن چرخیده بود و همین که دراکو را دیده بود، دست از کار کشیده بود.

دهان دراکو از تعجب باز مانده بود. این مرد. چطور جرأت کرده بود؟ نگاهش را اط‌روی مرد برداشت و به زن نگاه کرد. به نظر می‌رسید او نمی‌داند چه اتفاقی افتاده است. چون با تعجب به مرد مو بلوند نگاه می‌کرد.

برای آنکه بتواند خشم درونش را کنترل کند، دست چپش را مشت کرد. این غیر قابل‌بخشش بود. با چهره‌ای سرد و صدایی که سعی می‌کرد آرام باشد، رو به آنها گفت:

- اتفاقی افتاده. باید صحبت کنیم.

و بعد درست در چشمان زن خیره شد و با لحنی زننده گفت:

- پدر!

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

و پوزخندی به لوسیوس زد . زن کاملاً گیج شده بود . مدام از لوسیوس به دراکو نگاه می کرد . اما چهره‌ی لوسیوس به نظر غمگین می آمد . دراکو با طعنه گفت :

- به نظر می رسه مزاحم شدم . هر وقت خواستید میتونید بیاید .

دستگیره‌ی در را گرفت و با تمام توانش آن را بست . در درون از خشم می سوخت . او چگونه جرأت کرده بود ؟ چگونه به خود اجازه داده بود ؟ یک زن دیگر ؟ یک زن دیگر ؟ در راهرو شخصی جلوییش را گرفت و گفت :

- هی دراکو

نمی خواست با کسی حرف بزند . برای همین یقه‌ی او را گرفت و از مقابلش کنار زد . و به راهش ادامه داد . شنید که آن شخص ، هر کس که بود ، پشت سرش گفت :

- هی ! چته ؟

بی هدف از آن راهرویی به درون راهروی بعد رفت و سعی کرد ذهنش را آرام کرد . اما نمی توانست . پدر او چگونه به خود اجازه داده بود بعد از مرگ مادرش با زن دیگری رابطه داشته باشد ؟ شاید هم خیلی وقت است که آنها با هم رابطه دارند و او تازه فهمیده

است ؟ یا اینکه ممکن است قدمت این رابطه ، حتی به قبل از مرگ مادرش هم برسد ؟
چطور ممکن است ؟

چند ماهی بود که سعی می کرد رابطه اش را با پدرش بهتر کند . حس می کرد که او تنهاست و نیاز به همدم دارد . اما حالا . اما حالا دیگر حتی دلش نمی خواست او را ببیند .
چقدر احمق بود که فکر می کرد او تنهاست . پدر او ، یک شیاد هزار چهره بود .

چند دقیقه ی بعد ، زمانی که به همه خبر داد ، در اتاق بزرگی که یک میز بزرگ را در خود داشت ، پشت صندلی اصلی میز نشست و منتظر ماند تا دیگران از راه برسند . هنوز نمی توانست به خود بقبولاند که پدرش چگونه به خود اجازه داده که چنین کاری را بکند .
با صدای در از فکر خارج شد . آنها کم کم از راه می آمدند . اول از همه ، پدرش بود که داخل شد . خیلی سعی کرد که با تنفر به او نگاه نکند و مثل همیشه باشد ، اما نمی توانست . تا زمانی که همه پشت صندلی هایشان نشستند ، فقط به او نگاه می کرد . تنها زمانی توانست نگاهش را از روی او بردارد که بلاتریکس به طعنه گفت :

- مثل اینکه پدر و پسر با هم مشکل دارند .

نگاهش را از پدرش برداشت و با سردی به بلا نگاه کرد و گفت :

- اگر هم این طور باشه ، این به تو ربطی نداره .

لبخند از روی لبان بلا پر کشید . حرکت دستش نشان داد تا آماده است از چوبدستیش

استفاده کند . اما دولو هوف ، قبل از آنکه کار به جای باریک بکشد ، پرسید :

- می شه بگی برای چی ما رو آوردی اینجا ؟ من کلی کار با اون کودنا دارم .

- فقط خواستم یادآوری کنم که امسال ، سال چهارمه .

یکی از افراد پشت میز ، با پوزخند گفت :

- همین ؟ می خواستی بگی سال چهارمه ؟

دراکو نگاه سردی به او کرد و گفت :

- اگه اون کله ی پوکتو به کار بندازی ، می فهمی منظور من چیه . روزی که ارباب

داشت می رفت ، گفت چهار سال دیگه برمی گرده . این یعنی

به صورت تک تک آنها نگاه کرد و ادامه داد :

- این یعنی ، لرد سیاه این کریسمس بر می گرده .

هر کدام از آنها به گونه‌ای واکنش نشان دادند . بلاتریکس و دولو هوف لبخند به لب داشتند و مشخص نبود در ذهنشان به چه چیزی فکر می‌کنند . سایرین اندکی نگران بودند و مشخص بود هنوز آمادگی لازم برای رویارویی مجدد با لرد سیاه را ندارند . تنها پدرش بود که چهره‌اش کاملاً بی‌احساس بود و تنها به او نگاه می‌کرد . مشخص بود که اصلاً اهمیتی برای موضوع قائل نشده است . دراکو نگاهش را از پدرش دزدید و گفت :

- چیزی که ازتون می‌خوام ، اینکه تا کریسمس به همه‌ی کارا رسیدگی کنید تا وقتی ارباب برگشت ، مشکلی نداشته باشیم . و در ضمن

اینبار به بلا زل زد و گفت :

- دلم نمی‌خواد کسی تا اون موقع مشکلی ایجاد کنه .

بلا تنها لبخند صمیمانه‌ای زد که دراکو اصلاً از آن خوش نیامده بود . مشخص بود که در ذهن بلا چه نقشه‌هایی می‌گذرد . او هر کاری می‌کرد تا سوروس و او را در مقابل ارباب احمق جلوه دهد .

- خیلی خوب . می‌تونید برید . فقط می‌خواستم یادآوری کنم که فراموش نکنید .

زمانی که آنها از پشت صندلی هایشان بیرون می آمدند و به سمت در خروجی می رفتند ، دراکو متوجه شد که پدرش از جایش تکان نخورده است . این یعنی او می خواهد صحبت کند و دراکو ، اصلاً مایل به این کار نیست . برای همین ، با اشاره ی چوبدستیش به چند پرونده ای که روبرویش بود ، آنها را به اتاقش فرستاد تا آنجا آنها را بررسی کند . زمانی که کارهایش را آنجا تمام کرد ، دیگر کسی در آنجا نبود ، جز او و پدرش .

برای همین ، سعی کرد تا جایی که می تواند او را نادیده بگیرد . از جلوی لوسیوس می گذشت ، قلبش شدیدتر می تپید و چهره اش از خشم سرخ تر شده بود . نمی توانست تصور کند که اگر او صحبت ، آیا می تواند خشمش را کنترل کند ، یا نه . برای همین ، حتی به خود اجازه نداد که از گوشه ی چشم هم نگاهی به او بیندازد .

به در خروجی که رسید ، لوسیوس با صدایی غمگین گفت :

- دراکو .

دستش بر روی دستگیره ی در ثابت ماند . تا کنون صدای پدرش را این چنین غمگین نشنیده بود . از روی شانه اش نگاهی به پدرش کرد که پشت صندلی نشسته بود . لوسیوس به دستهایش که بر روی میز بود نگاه می کرد . گویی نمی تواند به چشمان دراکو نگاه کند .

چند لحظه که گذشت و لوسیوس چیزی گفت ، دراگو سوالی را پرسید که از همان لحظه‌ی اول در ذهنش بود .

- چند وقته ؟

لوسیوس نیم نگاهی به او کرد و بعد به سرعت دوباره رویش را از گرفت . چند لحظه صبر کرد و من من کنان چیزی را شبیه به (بعد از مرگ) زمزمه کرد . چشمان دراگو از تعجب باز مانده بود . یعنی او حتی به خود اجازه نداده بود که یک سال صبر کند ؟ یا حتی ۶ ماه ؟ حالا واقعا از خشم می لرزید . برای آنکه بتواند خود را آرام کند ، با صدایی سرد گفت :

- تبریک می گم . امیدوارم خوشبخت بشید .

در اتاق را باز کرد و بیرون رفت . صدای آه غمگین پدرش ، چون زنگ در راهرو پیچید و دلش را لرزاند . اما به آن توجهی نکرد .

شب سردی بود . هاگرید در کلبه ی کوچکش ، روبروی شومینه ی گرم نشسته بود و دستهایش گرم می کرد . تازه از نگهبانی برگشته بود و هنوز سرمای هوا را بر روی پوستش حس می کرد . فنک چند متر دورتر از او ، زیر پنجره ی کلبه دراز کشیده بود و با چشمان خماری که هر لحظه ممکن بود به خواب رود ، به آتش و صاحبش نگاه می کرد .

هاگرید با خود آهنگ شادی زمزمه می کرد و تمام حواسش را به دست هایش و دیگی که بر روی آتش قل می خورد داده بود . تا اینکه صدای واق واق فنک را شنید . به سمت سگ چرخید تا علت این پارس بی موقع را بداند . فنک خواب آلود ، بر روی پاهایش ایستاده بود و با دست هایش به در خروجی کلبه پنجه می کشید .

- چیه پسر ؟

از روی چهار پایه ای روی آن نشسته بود بلند شد تا پیش سگ برود . از کنار پنجره که رد می شد ، شب کسی را دید که در محوطه قدم می زد و به سمت قلعه می رفت . یعنی او که بود ؟ هیچ کدام از ساکنان قلعه در این ساعت از شب بیرون از قلعه نبودند . تا شیف

نگهبانی بعدی هم هنوز خیلی مانده بود .

پالتوی ضخیمش را از کنار در برداشت و پوشید . سپس در کلبه را باز کرد تا بیرون برود . فنگ به سرعت و جلو تر از او حرکت کرد و خود را به غریبه رساند . هاگرید با کنجکاوی به غریبه نگاه کرد که کنار سگ زانو زده بود و سر او را نوازش می کرد .

- هی ؟ تو کی هستی ؟

غریبه از روی زمین بلند شد و به سمت هاگرید چرخید . همین که او را شناخت ،

لبخندی زد و گفت :

- آقای نورمن ! بالاخره برگشتید ؟

پایان